

انجمن کافه نویسندگان

طراح: کیانز تربتی نژاد

سارا مرتضوی

سالخورده

سایه کافه

داستان کوتاه

غم فراموش نشدنی



سالخورده

داستان کوتاه سالخورده

سارا مرتضوی



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

- ❖ دسته بندی: داستان کوتاه
- ❖ عنوان: ساخورده
- ❖ ژانر: تراژدی، اجتماعی
- ❖ نویسنده: سارا مرتضوی
- ❖ انتشارات : کافه نویسندگان
- ❖ زبان : فارسی
- ❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: نجوا
- ❖ ویراستار: Zahrapl
- ❖ طراح: کیاناژ تربتی نژاد
- ❖ کپیست: :

خلاصه اثر:

ترنم می‌نویسد و محبوبه از خاطره‌های شصت سال پیشش می‌گوید؛ زمانی که مدهوش عشق شد و رویاهایش به دست فراموشی سپرده شد، روزهایی که سیر زندگی‌اش را دگرگون کرد. یادی کرد از گذشته‌هایی که برای او فراموش نشدنی و نابخشودنی بودند!

خانه بزرگ و قدیمی بود. دورتادورش اتاق‌هایی قرار داشت که در هر کدام دو تخت قرار داده بودند. اتاق من از همه کوچکتر بود، به همین دلیل اختصاصی شده بود و فقط مال من بود. یک اتاق سه‌درچهار که دو طاقچه داشت. بر روی آن‌ها گلدان گذاشته بودم. یک پنجره‌ی کوچک داشت که گل‌های یخی را در مقابل نور قرار داده بودم. هر زمان که خورشید طلوع می‌کرد و انوارهایش را می‌پراکند کل اتاق من را در برمی‌گرفت و تا روی دیوارها هم نور آفتاب می‌افتاد.

هرروز صبح پس از صرف صبحانه به گل‌هایم می‌رسیدم. آن‌ها را آب می‌دادم و حرف می‌زدم، بعد یکی از کتاب‌هایم را که در داخل کتابخانه دو طبقه‌ایم قرار داده بودم را برمی‌داشتم و مطالعه می‌کردم. چشمانم مثل قبل سو نداشت، ضعیف‌شده بودند. خیلی ضعیف‌شده بودند. با دستان لرزان عینکم را روی چشمانم می‌گذاشتم و کتاب می‌خواندم.

وقتی قصد آب‌پاشی داشتم به دستانم خیره می‌شدم. به دستان چروکیده و خشک که نیاز به کرم مرطوب کننده داشت و گرنه وقتی به‌جایی می‌کشید دلم یک حالی می‌شد.

در وسط حیاط خانه، حوضی قرار داشت که همیشه فواره می‌زد و این آب و صدایش مرا آرام می‌کرد. در کنار حوض یک میز و سه صندلی چوبی قرار داده بودند. سالمندان هر از گاهی می‌رفتند و روی آن می‌نشستند یا دور حوض می‌نشستند و باهم صحبت می‌کردند؛ اما من نمی‌توانستم.

خیلی پیر شده بودم و توان راه رفتن از من گرفته شده بود. چقدر دوران جوانی خوب بود و من از آن کمترین بهره را بردم. هر ماه یکبار دختری را که ترنم صدا میزدند می‌آمد و روی صندلی می‌نشست. ساعت‌ها آن‌جا بود شاید. فکر می‌کنم صبح زود می‌آمد و شب ساعت نه می‌رفت. دفتری داشت که همیشه در حال نوشتن بود. هر دفعه با یکی از سالمندان حرف می‌زد.

پرستار هر از گاهی به اتاق می‌آمد و قرص‌هایم را می‌داد. غذایم را روی یک میز دایره شکل می‌گذاشت. گاهی هم که می‌دید، خیلی ناتوان شده‌ام سینی غذا را روی تخت می‌گذاشت، کنارم می‌نشست و قاشق‌قاشق در دهانم می‌گذاشت. یک توالت فرنگی در گوشه‌ی اتاق داشتم. رسماً از این اتاق چهاردیواری بیرون نمی‌رفتم و منتظر بودم که زندگی‌ام تمام شود. روزهای من همین‌گونه می‌گذشتند. با گل‌ها و کتاب‌ها سر می‌کردم.

بیشتر از یک ماه شده بود که ترنم نیامده بود! خسته بودم. خیلی خسته‌تر از قبل. احساس ضعف بیشتری داشتم. دوست داشتم همیشه بخوابم و کمتر به گل‌ها می‌رسیدم. کمتر کتاب می‌خواندم و اکثراً خواب بودم.

روزی کسی به‌در زد. تعجب کردم! آخر کسی تق‌تق به در اتاق من نمی‌زد! پرستارها بدون این‌که اطلاع بدن وارد اتاق می‌شدند؛ حتی سالمندان

دیگر هم با صدا کردن نام من حضور خودشان را اعلام می‌کردند؛ اما او که بود که تق‌تق در می‌زد و منتظر بود تا من جوابش دهم؟!

تمام نیروییم را جمع کردم و گفتم:

– بفرمائید تو.

خرامان خرامان وارد اتاق شد. چشمان درشت قهوه‌ای رنگش، به من نگاه می‌کردند. من هم با چشمان چروک شده و درشت سبز خاکستری‌ام به او خیره بودم. تعجب کردم! ترنم بود! از این تعجب کردم که چرا به اتاق من آمده‌است! آخر او همیشه روی صندلی داخل حیاط می‌نشست و با سالمندان به گفتگو می‌پرداخت؛ اما چرا الان اینجاست؟!

دخترک با صدای ظریفش "سلام" کرد. اسکلت‌بندی ظریفی داشت. پوست سفید و موهای خرمایی‌رنگ که روی چشم راستش را پوشانده بود. مقنعه‌ای مشکی به سر داشت و ماتتوی کوتاهی که پاهای خوش فرمش را نشان می‌داد. با صدای ضعیفی گفتم:

– بیا بشین کنارم دخترم!

با طمأنینه کنارم روی تخت نشست. تشک تخت فرو رفت. هر دو چند ثانیه‌ای ساکت بودیم. سپس لب باز کرد:

– چطورین محبوبه خانم؟ نیینم که روی تخت باشین ها! خانمی مثل شما باید سرحال باشه! قبراق باشه! شما تنها کسی هستین که این‌جا کتاب می‌خونین. من عاشق کارای شما هستم.

محبوبه لبخند زیبایی زد و جواب داد:

– خودت که اهل قلمی دخترم! من دیگه پیر شدم. دیگه خیلی شده که به این سن رسیدم! خیلی‌ها زودتر از من رفتن. من خیلی سخت جونم. ترنم لبخند کجی زد و سری به معنی منفی تکان داد. ابتدا من من می‌کرد، انگار حرفی می‌خواست بزند که نمی‌توانست! سپس خود را راحت کرد و به یک‌باره گفت:

– می‌خواستم... می‌خواستم که برام زندگی‌تون رو تعریف کنین. البته اگر دوست دارین. اجباری نیست. من نویسنده‌ام و دوست دارم زندگی شما را به‌عنوان یک تجربه بنویسم.

فکر کردم. چشمان چروکیده خود را بستم. به خودم فکر کردم. به چند روز پیش که صورتم را در آینه دیده بودم. انگار آن را خطی کرده بودند از بس چروک شده بود. موهای کوتاه سفیدم و ابروهای باریکم سفید سفید شده بودند؛ اما هنوز هم زیبا بودم. هنوز که چشمانم جاذبه داشت. لبخندم عریض شد. تصمیمم را گرفتم. من زندگی پر فراز و نشیبی داشتم. آن قدر که یک جلد هم برای آن کم بود.

چشم باز کردم. به ترنم خیره شدم. یاد جوانی خودم افتادم. شاید داستان ازدواج و بعد از آن، برای او جذاب‌تر دوران سرانجام مجردیم باشد.

– باشه. برات تعریف می‌کنم.

دخترک دفتر و قلمش را از کوله‌پشتی مشک‌اش بیرون آورد. موبایلش را کنار پشتی نزدیک من گذاشت. فکر می‌کنم می‌خواست صدایم را ضبط کند و سپس گفت:

– من آماده‌ام محبوبه خانم.

ازش خواستم کمک کند تا روی پشتی تکیه بدم و بنشینم. من دیگر آن محبوبه‌ی راد جوان نبودم. انگار پوست بدنم بیش از حد کش آمده بود و فقط استخوان‌هایم باقی بود. من نود ساله بودم. فکر کردم از کی برای ترنم تعریف کنم. پرسیدم:

– چند سالته عزیزم؟

– بیست و پنج.

پس از ۲۵ سالگی شروع می‌کنم. نفس عمیق کشیدم. به قفسه‌ی کتابخانه‌ام خیره شدم و شروع کردم:

– اسمم محبوبه راده. می‌خواهم از ۲۵ سالگی بگم. من خیلی خوشگل بودم. خوش اخلاق بودم. باهوش و زرنگ بودم و همیشه در حال فعالیت. کار می‌کردم برای همین همیشه خواستگار داشتم. روزهایی می‌رسید که حتی دوازده نفر زنگ می‌زدند و از این تعداد پنج نفر رو انتخاب می‌کردم. قرارهای اولیه رو توی هتل می‌داشتیم. بر این باور بودم کسانی که توی پارک قرار می‌ذارن بدرد زندگی نمی‌خورن. وقتی به سن ۲۶ رسیدم، تعداد خواستگارانها از قبل کمتر شدن. به این نتیجه رسیدم

که اون شاهزاده‌ی رؤیاها که منتظرش بودم دیگه نمیاد. خیلی امیدم کم شده بود. من یه مردی می‌خواستم که مثل خودم زرنگ باشه، باهوش باشه، اهل رفت‌وآمد باشه و اجتماعی باشه، اهل مسافرت باشه. کلاً بهت بگم اهل ماجراجویی باشه؛ اما هم‌چین کسی نبود. شاید هم می‌ومدن؛ ولی من خودم رد کردم و نمی‌فهمیدم.

دوست داشتم همسر آیندم تحصیل‌کرده باشه. خواستگارهایی که دیپلمه بودن رو رد می‌کردم. شاید اشتباه من بود! فکر می‌کردم حتماً باید کسی باشه که فوق‌لیسانس یا دکترا داشته باشه تا زندگی خوب و راحتی رو بتونه برام فراهم کنه. گذشت ۲۷ ساله که شدم، خیلی‌خیلی خواستگارا کم شدن. شاید به چهار نفر در سال رسید و من به این نتیجه رسیدم که قید اون چیزهایی که می‌خوام رو بزنم.

دست به دامن خدا و پیغمبر شدم. یکی‌یکی هر کدوم از امام‌ها رو واسطه می‌گرفتم تا مشکل حل بشه، تا اون کسی که می‌خوام زودتر بیاد. من دیگه نمی‌تونستم صبر کنم! سنم داشت بالا می‌رفت. هر خواستگاری که می‌اومد و رد می‌شد، پشت‌بندش یک عالمه سر و صدا ایجاد می‌شد و خانواده‌ام بهم نهیب می‌زدن که این قدر ایراد نگیرم.

ترنم با شنیدن این حرف پوزخندی زد. مثل آن که برای او هم این اتفاق افتاده بود. یک لیوان آب خواستم. دخترک از جا بند شد و از یک لیوان آب از پارچ روی میز آورد و به دستم داد. یک قلپ نوشیدم و ادامه دادم:

– یکسال دیگر هم گذشت. بیست و هشت ساله شدم. خواستگارها متفاوت شده بودن. سنشان خیلی زیاد شده بود! هر کدام ده دوازده سال تفاوت سنی با من داشتن و جالب این بود که من آنها رو بیشتر می‌پسندیدم تا پسرهایی که، یکی دو سال با من تفاوت سنی داشتن. به‌خاطر این بود که پسرهایی که سنشون به من نزدیک بود، خیلی سطحی‌نگر بودن. احساس می‌کردم که خیلی احساساتی هستن و من نمی‌تونم بهشون اعتماد کنم، برای همین اون‌هایی که ده سال از خودم بزرگ‌تر بودن رو بیشتر می‌پسندیدم و اون‌ها هم من رو می‌پسندیدن. یادمه یه خواستگار داشتم، دو سال با من تفاوت سنی داشت و علت رد کردن این بود که می‌گفت من بیشتر از سنم می‌فهمم و بیشتر از او اون سطح بالا صحبت می‌کنم.

به یاد آن روزها لبخند کمرنگی زدم و یک قلپ دیگر آب نوشیدم.

– بگذریم! بذار برسم به اصل قضیه. دیگه هیچ ایرادی نمی‌گرفتم. همه‌چیز رو سپرده بودم به خدا. خواستگارها به یکی دوتا ختم می‌شدن و من قبل از این‌که خواستگاری بیاد نماز توکل می‌خوندم. یک روز تلفن زنگ زد. مادرم گوشی رو برداشت و بعد از چند دقیقه به من خبر داد که خواستگار جدیدی زنگ‌زده. با شوق و ذوق گفت:

«پسر سه سی و دو ساله است. فوق‌لیسانس روان‌شناسی داره. این که زنگ زده بود، خواهرش بود. خیلی از برادرش تعریف کرد. گفت کنکور دکتراش رو داده و می‌خواد ادامه بده. پدر و مادرش فرهنگین.

چشماش عسلیه قدش ۱۷۶. چادری می‌خوان. اطلاعات تو هم خواستن. گفتم چشم رنگی هستی با موها بلند خرمایی. محبوبه، این خیلی مورد خوبی، ردش نکن».

دلم برای مادرم می‌سوخت. هر وقت برای من خواستگار میومد بیش‌تر از خودم ذوق می‌کرد. سه روز گذشت و من منتظر بودم که اون‌ها دوباره زنگ بزنن تا قرار بذاریم. دیگه ناامید شده بودم که بعد از پنج روز بالاخره زنگ زدن و اولین قرارمون رو توی پارک وعده گرفتن. خوشم نیومد. اون‌ها چادری می‌خواستن، منم تصمیم گرفتم که چادر سرم نکنم تا خود همسرم نپسنده و ردم کنه.

سکوت کردم یاد آن روز افتادم. یاد روزی که لب‌هایم را قرمز کردم، آرایش غلیظ خلیجی کردم. چقدر مادرم حرص خورد و من بی‌محلای کردم! ترنم لبخند من را دید و کنجکاوانه نگریست. ادامه دادم:

– کنار حوض توی پارک قرار گذاشته بودیم. ما زود رفتیم و اون‌ها سر قرار اومدند. پسره بود و مادر و خواهرش. شلوار جین و با یک پیراهن قهوه‌ای که خال‌های سفید داشت پوشیده بود. در نگاه اول ازش خوشم اومد. مادرش کوتاه بود و چادری. خواهرش هم چادری بود. خواهر و برادر انگار کپی شده‌ی هم بودن. من و مادرم لبخندزنان سلام و علیک کردیم و احترام گذاشتیم. مادرش به یک سلام افاقه کرد و دیگه هیچ حرفی نزد.

سری تکان دادم. چقدر آن روز همه چیز واضح به نظر می‌رسید.

- من و خواهرش با هم‌دیگه صحبت کردیم. به نظرم خواهرش خوش‌اخلاق می‌اومد و خون‌گرم بود. با هم خیلی سریع اخت شدیم. همسرم پیشنهاد کرد که بریم توی آلاچیق بشینیم و اون‌جا صحبت کنیم. در مورد کارش صحبت کرد. اون موقع انگار تمام ذهنم از سوالاتم پاک‌شده بود! گفت که می‌خواد درسش رو ادامه بده و دکترا بخونه. همچنین یه مغازه داره که درآمدی ازش در می‌یاد. خیلی زود صحبت‌مون تموم شد. فکر کنم یک ساعت نشد و من با خودم فکر کردم که حتماً رد می‌کنه؛ اما چیزی که معلوم شد این بود که سه روز بعد قرار دوم رو گذاشتن.

کمی جابه‌جا شدم. حالم مساعد نبود. می‌خواستم به بعد از ازدواج برسم. با بی‌حوصلگی ادامه دادم:

- کلاً سه روز بیشتر نداشتیم و بعد از این سه‌تا مهربرون شد.

ترنم میان حرفم پرید.

- مهربرون چیه؟

لبخند مهربانی زدم.

- همون شیرینی‌خورونه. خونواده پسر انگار عجله داشتن و من که می‌دیدم همه‌چیز خوبه مقاومتی نکردم. شکر کردم ولی نادیده می‌گرفتم. آخه اون خیلی از خودش و خونوادش تعریف می‌کرد، مخصوصاً از برادرش. فکر می‌کردم برادرش یه مدیر قوی، یه کارخونه داره.

همیشه می‌گفت، که برادرش کارخونه داره و یه بهزیستی هم اداره می‌کنه و خیلی موفقه. از خونوادشون تصویری برام کشید که فکر می‌کردم خیلی خونواده‌ی موفقی هستن و خیلی با هم‌دیگه رفت و آمد دارن!

فقط یک هفته از جلسه‌ی اول خواستگاری گذشته بود، که گفتن قباله رو بفرستیم. مهریه رو بر طبق عرف در نظر گرفتیم. بالا نبود. ۱۵۰ عدد سکه، چند مثقال طلا، ترمه و آینه شمعدان. قباله رو نوشتیم و به اون‌ها دادیم. یک روز گذشت که اون‌ها قباله‌ی دیگه‌ای آوردن. وقتی اون رو خوندم خیلی تعجب کردم! چهارده سکه! در اون زمان که همه پانصد سکه و ششصد سکه بودن، چهارده خیلی تو ذوق می‌زد. حتی خواهر خودم هفتصد سکه بود. دچار مشکل شدیم. مادرم بهشون زنگ زد و گفت که می‌خواهیم به اندازه خواهرش مهریه‌اش باشه.

نفسم بند آمد. ترنم لیوان آب را پر کرد و به دستم داد. همانطور که آهسته می‌نوشیدم پرسید:

– محبوبه خانم، اسم همسرتون چی بود؟

پلک‌هایم را روی هم نهادم. نمی‌خواستم اشکی که در چشمانم جمع شده دیده شود.

– ادريس. ادريس ساعتی.

ترنم از روی تخت بلند شد و صندلی‌ای را روبه‌روی من گذاشت و گفت:

– خدا رحمتشون کنه. بعدش چی شد؟

– به ادريس پيام دادم. گفتم كه اين مهریه خیلی كمه و پدرم گفته كه اندازه خواهرم تعداد سكه باشه. ادريس گفت كه مادرش گفته، مادرم زنگزده و گفته كه ما مهریه رو قبول نكرديم. تعجب كردم! آخه مادر من اصلاً اين حرف رو نزده بود! اعصابم خورد شد كار خودم شد. بايد حلش می كردم. مسئله رو بر اش باز كردم و گفتم كه چهارده تا سكه خیلی كمه و يه فكري بكنه. ديگه پيام نداد. دو روز به سختی گذشت. نه من پيام داده ام، نه اون پيام داد. كلاً نااميد شدم و گفتم كه قضيه تمومه. خواستگار جديدي برام اومد.

ترنم با تعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

– چی؟! به اين زودي قيدش رو زدین؟

از طریقه‌ی حرف زدن این دختر جوان خنده‌ام گرفت. جواب دادم:

– با اینکه نمی‌خواستم برم اما قبول كردم. قرار اولیه رو گذاشتیم. شب قبلش به ادريس پيام دادم و گفتم كه تو خودت نخواستی. می‌خواستم باهش اتمام حجت كنم، می‌خواستم مطمئن بشم كه اون ديگه من رو نمی‌خواد؛ اما موضوع برگشت. اون گفت كه قباله‌ی جديدي مياره. چهارده سكه عندالمطالبه و بقيه‌اش عندالاستطاعه. قبول كردم. پدرم رو راضي كردم. نمی‌دونم چرا قبول كردم ولی قبول كرد. توی محضر نزديك پنجاه نفر اومدن. مهریه من شد چهارده سكه با نیم دونگ زمینی كه معلوم نبود كجاست!

ترنم از روی صندلی بند شد و به طرفم اومد. خیلی حال بد بود؛ اما می‌خواستم ادامه بدم. همه‌ی قدرتم را جمع کردم.

– سه عقد بودیم. بعد از محضر جشن عقدی در کار نبود. ما رفتیم خونه مادر بزرگم و اون جا یه جشن کوچولوی خودمونی گرفتیم. فردای اون روز خونشون رفتیم. نهار کباب روی ذغال پخته بودن. من خیلی متعجب شدم به خاطر این‌که غذا رو مثل روضه بشقاب‌بشقاب می‌کردن! خبری از دیس برنج و دیس کباب نبود! اون‌ها خودشون برات می‌کشیدن. سفره‌ی ساده‌ای بود. فقط چلو کباب همراه ماست. تا حالا همچین چیزی ندیده بودم. خودمون وقتی سفره می‌نداختیم چند مدل می‌پختیم. به مهمون احترام می‌داشتیم.

رفتارهای عجیب‌غریب ازشون می‌دیدم. خیلی بد دهن بودن. خیلی بد با هم‌دیگه صحبت می‌کردند؛ اما برای خودشون عادی بود. ادریس قبل از عقد به من گفته بود که زن برادرش همراه بچه‌هاش شماله؛ ولی دروغ گفته بود. وقتی که اومدم خونشون دوتا بچه بودن اما خبری از مادرشون نبود. بچه‌ها بزرگ بودن. فرزانه‌ی دیپلمه بیست و دو سالش بود و افسانه بیست و سالش بود. از لحاظ ظاهری چاق بودن. هیکلشون چهار برابر من بود. چشم نداختم تا ببینم پس زن برادرش کجاست؟! بعد بهم گفتن که جدا زندگی می‌کنه، اونم زمانی‌که فرزانه شش سالش بوده! ادریس به من دروغ گفته بود. برادرش دو بار طلاق گرفته بود. نباید این کار رو می‌کرد. من دوست نداختم برادر شوهرم طلاق باشه. اون

موقع زیاد واکنش نشون ندادم شاید چون تازه بود و من درگیر احساسات بودم ولی هیچ وقت فراموش نکردم.

آه که چقدر یادآوری آن دوران سخت بود! می‌خواستم که بگویم تا رها شوم.

- توجهی به رفتارهاشون نداشتم. حواسم پی عشق و عاشقی بود. م*ست نگاه‌های عاشقانه‌ی ادریس بودم. دوستم داشت. با اینکه ازش ناراحت بودم حرفی نزدم. چند روز گذشت. خونه سه طبقه بود. ادریس می‌گفت طبقه سوم مال ماست. نذاشته بود مستاجر بیارن. تو دلم خوشحال شدم؛ خونمون نو اما نقلی بود. مدام از گذشته حرف می‌زدن. از خونه‌ی پونصد متری‌ای که معلوم نبود مال چندسال قبل بود؟! مدام از اسماعیل تعریف می‌کردن، برادر ادریس. پنجاه سالش بود؛ ولی انگار از یه پسر بچه تعریف می‌کردن.

به یاد آن روزها افتادم. صدای پدرشوهر را به وضوح می‌شنیدیم. از اسماعیلش تعریف می‌کردم. ترنم میان افکارم آمد.

-بعد چی شد محبوبه خانم؟

- پدر شوهرم مدام از اسماعیل می‌گفت.

«بچه‌ام خوش اخلاقه، همه دوستش دارن، با همه خوبه. بدشانسی آورده. امان از رفیق بد. دوستاش بد بودن پولش رو خوردن...»

منم ساده بودم، باور می‌کردم. مادرشوهرم مدام از خانواده‌اش تعریف می‌کرد.

«مادرم زود مرد. جوون بود. ۴۸ سالش بود. همه هنره بود. کارگاه فرش‌بافی داشت. طرح‌هاش میلیونی بود. یه کوچه مال اون بود. خیلی پولدار بود. اون بابام رو زفتش می‌کردم. بابام یک کشاورز ساده بود. خواهرم فرشته است. حواسش به زندگی اسماعیلمه. خدا اون رو فرستاده. زنش بد بود...»

میون این تعریف‌ها خواهرشوهرم هم ساکت نمی‌نشست. اسمش سودابه بود. بیش‌تر حقیقت می‌گفت تا تعریف.

"اون موقع که زن اسماعیل با ما زندگی می‌کرد، گوشت بیخزده رو می‌ذاشت سر کوچه! لباس‌های کثیف رو از بس نمی‌شست می‌گندیدن! همش به قرش می‌رسید. آخه چطور یه مادر می‌تونه بچه‌هایش رو ول کنه و بره؟!"

هر چی بیش‌تر می‌گذشت ناامیدتر می‌شدم. فرزانه و افسانه همیشه قهر بودند. هر صبح می‌اومدن بالا تا صبحانه بخورن. من تا حالا ندیدم آدم به کسی سلام کنه و طرف راست راست تو چشمت نگاه کنه و زورش بیاد جواب بده! اوایل فکر می‌کردم متوجه نشدن ولی بعد فهمیدم عمدیه. سودابه می‌گفت "بخاطر اینکه فرزانه مادر نداشته، به عموش وابسته بوده." هیچ‌وقت این حرف برام قانع‌کننده نبود. اون به من بی‌احترامی می‌کرد و همه سکوت می‌کردن. کم‌کم بیش‌تر شد.

کنایه‌هاش، نیش‌هاش. هر روز زیادتر می‌شد. به این نتیجه رسیدم که نادیده بگیرم. سلام می‌کردم، یا جواب نمی‌داد یا با اکراه زیر لب چیزی می‌گفت. یه بار نیشخند مادرشوهرم رو دیدم. دلم گرفت. قلبم شکست. تنها کسی که چشم غره به این دختر لوس می‌رفت ادريس بود. سکوت کردم ولی همیشه ناراحت بودم.

آهی کشیدم. با اینکه شصت سال از آن ماجرا می‌گذشت؛ اما دلگیر بودم. دل که بشکند مثل قبل نمی‌شود. ترنم به چهره‌ی غمگینم زول زده بود. او هم متأثر شده بود. با لحن عصبانی گفت:

– چقدر صبر داشتی محبوبه خانم! من اگه بودم... .

دستش را مشت کرده بود. لبخندی زد. درد آن روزها را حس کردم. قلبم تیر کشید. آب نوشیدم. به سرفه افتادم. می‌دانستم دیگر تمام است. کوتاه کردم.

به سختی ادامه دادم:

– یکبار صدای عربده‌های اسماعیل رو شنیدم. تعجب کردم! تا حالا همچین چیزی ندیده بودم! صدایش از پایین می‌اومد. فحش‌هایی می‌داد که از فکر کردن بهشون شرمنده میشم چه برسه به زبون بیارم. از سودابه پرسیدم مشکل چیه؟ گفت غذاشون سوخته. باورم نمی‌شد بخاطر چیز به این مسخرگی داد و قال راه انداخته و بچه‌هاش رو می‌زنه. ادريس سر کار بود. وقتی اومد کسی حرفی نزد. بارها اتفاقات مشابه این تکرار شد. یه بار غذا نداشتن، یه بار به گل‌ها آب نداده بودن، یه

بار سر تلویزیون دعوا می‌کردن! همیشه با بچه‌هایش مشکل داشت و سروصدا راه می‌نداخت. از اون روی نهارش رو بالا می‌خورد و صداها خوابید.

سی*نهام می‌سوخت؛ اما باید ادامه می‌دادم.

- عروسی شد. دیدم قهر خوبیت نداره. توی مجلس عروسی خودم همه رو وادار به شادی کردم. از پنجاه نفری که خانواده همسر دعوت کرده بود، بیست نفرشون اومدن. من نمی‌دونستم که انقدر مشکل دارن! دوست داشتم بیشتر دعوت کنم؛ اما به خاطر اون این‌کار رو نکردم. توی زنونه کلاً یه میز می‌شدن. همشون نشسته بودن. انگار مجلس عزا اومده بودن! ناراحت شدم ولی دیگه کاری نمیشد کرد. همه‌ی کارها و هزینه‌های عروسی رو همسر به تنهایی به عهده گرفت، بدون کمک خانواده‌اش.

از فرداش دو تا بچه‌های اسماعیل مدام خونگی ما بودن. نهار و شام. هیچ زمانی برای من و همسر نبود که تنها باشیم. چهار ماه تحمل کردم. هیچکس هیچی به این‌ها نمی‌گفت. دست آخر خودم اقدام کردم. فرزانه عصبانی شد. ظرفم که روی آپنمون بود رو به دیوار زد و شکوند. گفت: "زنیکه تو اینجا اومدی آخرش هم گورت رو گم می‌کنی. اینجا خونگی ماست. خودم بیرون می‌کنم. هری."

سکوت کردم مثل همیشه. هیچ‌کس به این دختر چاق نگفت دهنش رو ببند. من بلد نبودم گری بخونم. مظلوم بودم. تا زمانی که ما در اون ساختمون بودیم وضع همینطور بود.

اسماعیل هر روز راس ساعت هشت زنگ خانه‌ی ما رو میزد تا ادریس را بیدار کنه. ما شب‌ها دیر می‌خوابیدم و صبح‌ها دیر بیدار می‌شدیم. با این کار برادرشوهرم هر روز سردرد داشتم. صبر کردم از سرش بیفته اما نیافتاد. آیفن رو به پیشنهاد ادریس خاموش کردم. مدام به تلفن همراه همسرم زنگ میزد. یک ماه گذشت. تا حدودی راحت شدم؛ اما پدرشوهرم مدام ازم می‌پرسید که آیفن خرابه یا نه! بالاخره دلیل رو گفتم. من آنقدر جرات داشتم که دروغ نگم برعکس اونها که کل زندگی‌شون دروغ بود. رفتار زشت و زننده سودابه رو به یاد دارم. با لحن تندی حرف زد و از اون به بعد رابطه قطع شد. هیچ‌کس به این دختر چهل ساله نگفت چرا؟ مادرشوهرم دیگه دعوتمون نکرد. یک‌بار که رفتم خونشون بغ کرده بودن. سودابه از اتاقش بیرون نیومد. اون یه دختر مجرد چهل ساله بود ولی سطح رفتارش در حد یه دختر بچه‌ی ترسو و بی‌دست‌وپا بود.

من از اون ساختمون رفتم و چهار روز با ادریس هم قهر کردم. اون حق رو به خانواده‌اش می‌داد. همیشه همین‌طور بود. با خودم فکر کردم اگه ادامه پیدا کنه به طلاق کشیده میشه. کوتاه اومدم مثل همیشه؛ ولی نبخشیدمشون. زندگی برای من توی اون ساختمون مثل عذاب بود. خبر از مهر و محبت که نبود هیچ، احترام هم نمی‌داشتن. خسته شده بودم.

اولویت زندگیم رو، خودم قرار دادم. دست به قلم شدم. کتاب نوشتم.
کتاب خوندم.

اون‌ها هر روز دور هم جمع بودن. صدای خوشحالی‌شون رو می‌شنیدم و
غمگین می‌شدم. من از خانواده‌ام خیلی دور بودم.

تنها بودم و فقط خدا رو داشتم.

نسیم ملایمی به داخل وزید. نفس عمیق کشیدم.

– ده سال گذشت. پدر شوهرم فوت کرد. بچه‌دار شدیم. یه پسر با
چشم سبز و موی بور. از اون ساختمون رفتیم. وقتی جدا شدیم آرامشم
بیش‌تر شد. همسرم هم آرامش بیش‌تری داشت. وقتی فرشیدم ده
ساله شد مادرشوهرم فوت کرد. فرزانه هنوز مجرد بود. کسی اون رو با
این اخلاق نمی‌خواست. افسانه معلم زبان شده بود و با شاگردش که یه
پسر همسن خودش بود آشنا شد و رفت تهران. برادرشوهرم با
دخترش فرزانه زندگی می‌کرد. سودابه حاضر نشده بود با اون‌ها باشه.

فرشید سی سالگی ازدواج کرد. سودابه حاضر نشد جشن عروسی اون
بیاد. اون موقع هفتاد سالش بود. برادر شوهرم هم بیمارستان بود.
هشتاد سالش شده بود که سرطان خون گرفت. یه هفته بعد از جشن،
بعد از دو ماه تحمل درد فوت شد.

ما خوش بودیم. بدون اون‌ها خوش بودیم. ادریس هر هفته یکبار به
خواهرش سر میزد. مدتی بود که سودابه جاافتاده شده بود. ادریس

برایش پرستار گرفت. یک ماه آخر عمرش رو پیشش بودم با اینکه ازش ناراحت بودم. علت اصلی دوری پدر و مادر همسرم از من، دو بهم‌زنی‌های اون بود و هیچ‌وقت نبخشیدمش. وقتی مرد بالا سرش بودم.

تموم کارهای اسماعیل و بچه‌هاش و همچنین سودابه، رو دوش همسر من بود. اون‌ها تا آخر عمر به ریسمان ما آویزون بودن و با زجر مُردن. دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. می‌خواستم بخوابم. سرم را آرام روی پشتی فرو کردم و... .

دم در اتاق ایستاده بودم. ترنم روی جسمم خم شده بود و گریه می‌کرد. بالاخره من هم مُردم.

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان پیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثرتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 